

معرفی کتاب «من پناهنده نیستم»

امید ابدی بازگشت



● عنوان:

من پناهنده نیستم

● نویسنده:

رضوی عاشور

● ناشر:

شهرستان ادب

● تعداد صفحات:

۱۴۶۲

● توضیحات:

داستان دختر نوجوانی که شما را به اعماق

زندگی در فلسطین می برد.

در سال ۱۹۴۸، نیروهای رژیم صرہیونیستی به روستای طنططوره در نزدیکی حیفا حمله می‌کنند که تعداد زیادی از اهالی روستا در این حمله کشته می‌شوند و تعدادی نیز روستا را ترک می‌کنند. داستان «من پناهنده نیستم» از همین جا آغاز می‌شود؛ رقیه سیزده‌ساله از زادگاهش بیرون رانده می‌شود و هرگز بازمی‌گردد، اگرچه هیچ‌گاه امیدش را برای بازگشت از دست نمی‌دهد.

داستان زندگی شخصیت اصلی کتاب «من پناهنده نیستم» همان داستان فلسطین است؛ داستانی که از زاویه دید یک دختر نوجوان آغاز می‌شود، در طول قصه رشد می‌کند و از نوجوانی به جوانی و میان‌سالی و پیری می‌رسد، اما در تمام این سال‌ها حقیقتی همراهش است؛ زادگاهی که یک شب بهاری برای همیشه ترکش کرده. رقیه از این خانه به آن خانه می‌رود، اما همیشه وطنش را بر شانه‌هایش حمل می‌کند، همان‌طور که همیشه کلید خانهٔ کودکی‌اش را به گردنش دارد؛ همان کلیدی که تصویر جلد کتاب نیز هست.

نویسنده «من پناهنده نیستم»، کتاب خود را این‌طور توصیف می‌کند: «رمان درباره‌ی زنی از روستای طنطوره است و زندگی او را از کودکی دنبال می‌کند. او بعد از مشاهده‌ی آن کشتار از روستا خارج شده و من او را در سفرش به سرزمین‌های مختلف، به جنوب لبنان و اقامت در صیدا و بعد بیروت و بعدش خلیج و سپس اسکندریه و بازگشت به صیدا دنبال می‌کنم.»

این رمان، روایت چند نسل بوده و آمیزهٔ تخیل و مستندات و حوادثی کاملاً واقعی است؛ مثلاً، وقتی دربارهٔ گذشتهٔ این زن حرف می‌زنم دربارهٔ طنطوره سخن می‌گویم؛ دربارهٔ روستای معین و شناخته‌شده‌ای در تاریخ و جغرافیای فلسطین. یا وقتی دربارهٔ زن شتیلا حرف می‌زنم چند شخصیت حقیقی را وارد داستان می‌کنم.»

داستان رقیه فقط به حوادث تاریخی محدود نمی‌شود. نویسنده، خواننده را به اعماق زندگی در فلسطین می‌برد.

رقیه از خوراکی‌های محلی فلسطین می‌گوید، در مورد جزئیات گلدوزی‌های لباس زنان فلسطینی می‌نویسد. هر روز صبح روزنامه می‌خرد تا کاریکاتورهای «ناجی علی» را ببیند و همین جزئیات است که باعث می‌شود داستان چیزی فراتر از روایت ساده تاریخ باشد و به صفحات خشک آن رنگ تازه‌ای ببخشد.

انسان‌هایی که از روستای طنطوره بیرون شده‌اند هر کدام نام و نشانی داشتند، روستا و ساکنینش از آداب و رسوم خاصی پیروی می‌کردند. رقیه کمی پیش از اشغال قرار بود ازدواج کند و همه این حقایق ساده و روزمره با یک حمله بهم ریخت.

نویسنده می‌گوید این رمان جوابیه‌ای رسمی به کسانی است که می‌گویند «فلسطین به اسرائیل تبدیل شده و ما باید این را بپذیریم.» کسی نمی‌تواند به رقیه و زنانی مثل او که هنوز کلید خانه‌هایشان را به گردن آویختند چنین چیزی بگوید.

در بخشی از داستان، رقیه و تعدادی دیگر از زنان فلسطینی موفق می‌شوند که از جنوب لبنان، از فاصله‌ای دور، سرزمین مادری‌شان را تماشا کنند، رقیه نمی‌تواند از مرز عبور کند و به طنطوره برسد، اما همین تماشای از دور برایش غنیمت است و به همین خاطر است که با خواندن این کتاب آرام آرام درک می‌کنیم که فلسطین هیچ‌گاه به اسرائیل تبدیل نمی‌شود.

دشمن شاخه‌ها را با بی‌رحمی قطع کرده، اما ریشه‌ها هنوز در خاک این سرزمین باقی مانده است.

چند سال پیش، وقتی در یک کلاس کتاب‌خوانی این کتاب را با بچه‌های کلاس نهم خواندیم، یکی از بچه‌ها بعد از خواندن کتاب این‌طور نوشت: «من کلاً به خواندن زندگی‌نامه علاقه‌مندم؛ چه زندگی‌نامه شهدا و چه دیگران. البته در صورتی که خیلی طولانی نباشد، اما این کتاب طولانی بود! من به‌خاطر دلایلی برای خواندن آن وقت کم آوردم. معمولاً در چنین شرایطی، چند صفحه را رد می‌کنم تا کتاب زودتر تمام شود، اما هنگام این کتاب نمی‌توانستم!

ردکردن حتی چند خط از این کتاب مثل این بود که در هنگام دیدن جذاب‌ترین فیلم جهان، بیست دقیقه چشم‌ها و گوش‌هایت را بگیری! واقعاً مثل عذاب بود! کتاب سراسر شادی نبود، اما غم‌ها و تلخی‌هایش هم موجب آگاهی بیشتری می‌شد. تازه ما با درک این غم‌ها حتی یک هزارم فلسطینی‌ها هم این فجایع را درک نخواهیم کرد. خواندن این کتاب را به همه، چه هم‌سن و سالانم و چه بزرگ‌ترها، چه کسانی که داستان جذاب می‌خواهند، چه کسانی که شور و هیجان می‌خواهند و چه کسانی که با خواندن کتاب دنبال افزایش آگاهی‌شان هستند به شدت توصیه می‌کنم.»

| معرفی کتاب «من پناهنده نیستم» | خوانش بخش‌های منتخب |

امید ابدی بازگشت



رمان من «پناهنده نیستم»، داستان دختر نوجوانی است که در روستای طنطوره فلسطین زندگی می‌کند. در سال ۱۹۴۸، با هجوم سربازان رژیم صهیونیستی به روستای آنها، رقیه تعداد زیادی از خانواده و نزدیکانش را از دست می‌دهد و به ناچار برای همیشه سرزمینش را ترک می‌کند، گرچه همواره امید به بازگشت دارد و کلید خانه پدری‌اش را به گردن آویخته است؛ آخرین تصویری که رقیه سیزده‌ساله از زادگاهش می‌بیند چنین تصویری است.

«ناگهان همین‌طور که با دست به تپه‌ای از اجساد اشاره می‌کردم، داد زدم و محکم بازوی مادرم را گرفتم. مادرم به آن سمت نگاه کرد و داد زد: جمیل! جمیل! پسرخاله! اما من بازهم با دست چپ به بازویش چنگ زدم و با دست راست به جایی که پدرم و برادرهایم بودند، اشاره کردم. جسدهایشان کنار جسد جمیل، چندمتر آن‌طرفتر از ما، روی هم افتاده بود. آن‌جا را نشان دادم و مادرم همراه ام‌جمیل شیون و زاری می‌کردند. بقیهٔ زن‌ها هم زار می‌زدند و کودکان از ترس گریهٔ مادرانشان به گریه افتاده بودند و پیرمردها مثل چوب، خشکشان زده بود.»

نویسنده «من پناهنده نیستم»، کتاب خود را این‌طور توصیف می‌کند: «رمان درباره‌ی زنی از روستای طنطوره است و زندگی او را از کودکی دنبال می‌کند. او بعد از مشاهده‌ی آن کشتار از روستا خارج شده و من او را در سفرش به سرزمین‌های مختلف، به جنوب لبنان و اقامت در صیدا و بعد بیروت و بعدش خلیج و سپس اسکندریه و بازگشت به صیدا دنبال می‌کنم.

اما هیچ‌کدام فلسطین را فراموش نمی‌کنند و نسل‌به‌نسل و سینه‌به‌سینه نقشهٔ سرزمینشان را به یکدیگر نشان می‌دهند.

«عمویم صادق را با خودش می‌برد و در گروه بچه‌شیرها عضو می‌کند. مقوای سفیدی جلوی حسن می‌گذارد و می‌گوید: «پسر، نقشهٔ فلسطین را بکش، بزرگ و رنگی.» حسن مقوای سفید را روی زمین پهن می‌کند و انگار به سجده رفته باشد، روی آن خم می‌شود. مرزها را با مداد می‌کشد. پاک‌کن برمی‌دارد تا خطوط یا کجی‌هایش را درست کند. بعد جعبهٔ مدادرنگی را باز می‌کند و از دریا شروع می‌کند و آن را به رنگ آبی درمی‌آورد...»

صحرای نقب را رنگ زرد می‌زند. غرق‌کشیدن شهرها و روستاها می‌شود و بعد از نصف روز نقاشی، پدربزرگش را صدا می‌زند و می‌گوید: «پدربزرگ نظرت چیست؟» ابوامین روی نقشه دوّلا می‌شود. تلاش می‌کند زانویش را جمع کند و خم شود تا جزئیات را دقیق ببیند، اما زانوها یاری نمی‌کنند و چهارزانو جلوی نقشه می‌نشیند و به آن نگاه می‌کند. می‌خندد و دندان‌طلاییش پیدا می‌شود...

حسن طنطوره را درشت‌تر از حيفا و يافا و قدس نوشته و آن را با دایره قرمز بزرگی مشخص کرده است. ابوامین بیشتر در جزئیات دقت می‌کند. جلو می‌رود و روی نقشه می‌نشیند. دستش را دراز می‌کند و مداد را از حسن می‌گیرد. شهرها و روستاهایی را که من و امین اسمشان را هم نشنیده‌ایم، به نقشه اضافه می‌کند و می‌گوید: «اینجا... این روستای جبل عامل را یادم رفت ... این روستا مال لبنان است و یهودیان از صلح سال چهل‌وهشت به آنجا مسلط شدند. مطلة، ابل‌القمح، ذوق‌الفوقا، ذوق‌التحتا و منصوره.»

جای هر روستا را با دایره کوچک قرمز رنگی مشخص می‌کند و بعد کمی دستش را پایین می‌آورد: «اینجا... هونین، خالصه، عباسیه، ناعمه، صالحیه، و زاویه، این‌ها کنار هم هستند و کمتر از نیم ساعت پیاده با هم فاصله دارند.» دستش پایین‌تر می‌رود: «زیر آنها کمی به طرف شرق، قدس و مالکیه قرار دارند.» همان‌طور که از نام کتاب پیداست، رقیه خودش را پناهنده نمی‌داند، او فلسطینی است حتی اگر در لبنان و لیبی زندگی کند، حتی اگر بارها و بارها خانه‌اش را عوض کند همچنان منتظر است که به وطنش بازگردد.

«بله این‌جا خانه هفتم و آخر خواهد بود. بین خواب و بیداری از رختخواب بلند می‌شوم و می‌نشینم. با انگشت‌های دست می‌شمارم: خانه‌مان در روستا. خانه عمویم ابوامین در صیدای قدیم. خانه زندگی مشترک با امین آن‌هم در صیدا. خانه بیروت. بعد ابوظبی. بعد اسکندریه. خانه هفتم آن‌جا در صیدا خواهد بود. کنار در. عدد هفت را دوست دارم. باشد که خیر باشد. کلیدهای تو گردنم و هدیه عید را حس می‌کنم...»